
دانوب خاکستری

غاده السمان

مترجم
نرگس قنديلزاده



نشر ماه

تهران

۱۳۹۷

فهرست

۷	مقدمه‌ی مترجم
۱۱	دانوب خاکستری
۴۳	حریق آن تابستان
۷۳	ساعت دوزمانه و کلاغ
۱۰۷	لکه‌ای نور بر صحنه
۱۲۹	لیلا و گرگ
۱۵۹	ای دمشق
۱۷۹	فهرست آثار غاده السمان

دانوب خاکستری



مردی دیگر، روزی دیگر، هتلی دیگر، شهری دیگر...
و من در سفری تازه برای تخدیر.

هر بار پاره‌های وجودم را گرد می‌آورم و مثل معتادی که سرخوش و مشتاق
سرنگ مرفین را مهیای نشاندن در رگ‌ها می‌کند، سوار هواپیما می‌شوم.
سرنگ مرفینم را با شهرهای دور پر می‌کنم و با چهره‌ی بیگانگانی شتابان در
خیابان‌های باران‌زده‌ای که تاکنون ندیده‌ام.

صدای برخاستن هواپیماها، رو به سرزمین‌های دور و آفتابی، در سالن‌های
انتظار فرودگاه‌ها، به هنگام طلوعی غبارآلود... و پیش رویم، روزنامه‌های صبح به
زبانی که نمی‌دانم...

رقص دیوانه‌وار در می‌فروشی‌های آکنده از بوی شراب و دود.
خزیدن به اتاق‌هایی در هتل‌های مجلل یا مسافرخانه‌های ارزان‌قیمت، در
شب‌های غربت، با مردانی که فرصتی برای به‌خاطر سپردن یا حتی یادداشت‌نماشان
در دفترچه‌ام ندارم. (در دفترم برای هر مرد فقط خطی به نشانه می‌گذارم؛ مانند
خط‌هایی که زندانیان با ناخن بر دیوار می‌کشند تا سپری‌شدن روزها را، هرچند
میهم، دریابند. به‌ندرت در کنار خطی دو ستاره می‌گذارم تا مردی خاص را به یاد
آورم؛ هرچند که، بی‌گفت‌وگو، مردان خاص و غیرخاص ندارند، فقط حیواناتی
خاصند و پشمالو که با ظرافت و چالاکی پلنگ حمله می‌کنند و سرعت پرنده‌ای
گرسته را دارند.)

هرگاه عذاب هوشیاری در جانم فرو می‌ریزد، سرنگ فرارم را با این همه پر می‌کنم و در رگ می‌نشانم تا بگریزم و از یاد ببرم... از یاد ببرم... از یاد ببرم... از یاد ببرم...

مردی دیگر، روزی دیگر، هتلی دیگر... و من، پرتاب‌شده در سالن هتل، در برابر دیوار شیشه‌ای بزرگی که از خیابان باران‌زده جدایم می‌کند. و صحنه‌های پشت شیشه در چاله‌های آب و مه و سایه‌های صبح خاکستری شناورند، همه دروغین و تقلبی، همچون رویایی خاکستری و فروچکیده از خواب‌های غمباری که بلافاصله پس از بیداری فراموش می‌کنی و همیشه از همین خواب‌ها می‌پری و صورتت پوشیده از اشک‌هایی است که خدا می‌داند از کجا می‌آید... و حس تلخی تو را می‌فرساید، حس کوچ همه‌ی چیزهای زیبایی که در لحظه‌ی هوشیاری به سرعت از میان می‌روند...

پیشخدمتی دیگر. به زبانی با طنین آلمانی خطابم می‌کند. نمی‌فهمم. به انگلیسی می‌پرسد برای صبحانه چه می‌خواهم. تظاهر می‌کنم که نمی‌فهمم. زبان فرانسه را می‌آزماید، باز هم خود را به نادانی می‌زنم. اسپانیایی... ایتالیایی... همچنان اصرار دارم که نفهمم. اگر همه‌ی زبان‌های دنیا را هم امتحان کند، چه آن‌ها که می‌دانم و چه آن‌ها که نمی‌دانم، همچنان مانند کودکی که هنوز سخن‌گفتن نیاموخته به او خیره می‌مانم. اصرار دارم که با او و دیگران به زبان اشاره سخن گویم؛ زبان عصر حجر، زبان پیش از اختراع زبان و دروغ و تقلب... از این بازی خوشم آمده و پنج روزی است که بدان مشغولم، یعنی از آن روز که به وین رسیدم. اصلاً برای این وین را انتخاب کردم که زبان مردمش را نمی‌دانم.

و «جرجی» را همراه خود کردم که لال است! سال‌هاست که او معشوق دلخواه من است، زیرا زبان ندارد. حتی وقتی کسی از مردم وین با من به زبانی سخن می‌گوید که می‌فهمم، کاملاً تظاهر به نفهمیدن می‌کنم و اصرار دارم که به دوران‌های پیش از زبان بازگردم.

(وقتی پدرم که سفیر بود شش زبان به من آموخت، نمی‌دانست این زبان‌دانی چقدر بر رنجم خواهد افزود وقتی به ناگاه دریابم، با آن‌که می‌توانم به زبان شش ملت سخن گویم، از ارتباط کامل با یک نفر هم ناتوانم... و روزی که ثروتش را

برایم به میراث گذاشت، نمی‌دانست آن را صرف گریز از کشوری به کشور دیگر خواهم کرد، همراه با معشوقی لال و در جست‌وجوی مردمانی که پدر فراموش کرده باشد زبانشان را یادم دهد، تا سخنانشان را نفهمم و آنان نیز در پی زدن پلی از مین میانمان نباشند... و این گذرگاه زبانی را هیچ‌کس به صراحت حاکمان کشورم مین‌گذاری نکرده است. اغلب اینان با حسن نیت و اندکی‌شان خائنه دست بدین کار زده‌اند و البته همگی نابکارند... و من... وای بر من!... در طول دوران کاری‌ام در رادیوی آن کشور عربی، بخشی از آن دستگاه بودم... و چون بخشی از حنجره‌ی آن دستگاه بودم، برادرم را به کشتن دادم و هزاران تن دیگر را که نامشان را هم نمی‌دانم. من این را نمی‌دانستم تا روزی که دریافتم چگونه برادرم را کشته‌ام... چه ماجراهای هولناکی! بلندپروازی من، عقده‌های تاریخی زنانه‌ام و خبائت سیاسی رؤسایم دست به دست هم دادند و از من ابزار جنایت ساختند... صدای من — که می‌گفتند زیباترین صدای رادیویی است — ابزار جنایت بود... صدای افعی بود... می‌دانستم صداهایی با طول موج بسیار کم، که گوش قادر به شنیدنش نیست، می‌تواند باعث مرگ موجودات زنده شود. ولی نمی‌دانستم کشنده‌ترین طول موج‌ها همان است که کارمندان مزدور رادیو می‌نویسند، من و امثال من با نادانی تمام می‌خوانیم و سپس به گوش‌ها می‌رسد و به کلمات بدل می‌شود و مردم، بی‌خبر از سم نهفته در دروغ‌های حساب‌شده و اکاذیب ابلهانه‌اش، آن را دریافت می‌کنند... وای بر من!... پنج سال پیش، در آن شب غمبار ماه ژوئن، وقتی صدایم بر یکی از تپه‌ماهورهای قدس فرو می‌بارید و برادرم و بقیه‌ی فداییان در مخفیگاهشان به من گوش می‌دادند، نمی‌دانستم دارم آنان را به دام می‌کشانم... دام... دام...

متنی را که حازم، مدیرم در رادیو، داده بود خواندم. سپس آرم برنامه‌ام، قطعه‌ی دانوب آبی، پخش شد. از شنیدن این قطعه حس خوبی می‌یافتم — اولین بار که مرد را با تن حازم کشف کردم، نوای این موسیقی پخش می‌شد — ولی آن شب مارش عزای برادرم و رفقاییش بود! و من نمی‌دانستم... مشغول حازم بودم. چشمان او مرا از دانستن بازمی‌داشت. مجذوب سکوتش بودم که نماز می‌پنداشتم و بعدها دانستم صداخفه‌کنی است بر دهانه‌ی مسلسل نیرنگ. مثل همیشه، از بحث درباره‌ی آن همه مبالغه و در واقع آن همه دروغی که در متن بود — و حازم آن روزها ترجیح